

جدیدی نیز مرتب پدید می‌آمد مثل برداشتن کتاب‌های ما و نیز نامه‌ها و هم‌چنین قطع هواخوری و کم‌شدن غذا، حمام و ...

به خاطر همین اعتراضات دوبار دیگر دست به اعتصاب غذا زدیم که طی آن به نتایج ویژه‌ای دست نیافته بودیم. در یک وعده دست به اعتصاب غذای سه روزه زدیم که طی آن تمام خواسته‌هایمان را دیکته کرده و به مدیریت زندان ارسال کردیم و قبل از آن خانواده‌ها را در جریان کارمان قرار دادیم. آن‌ها نیز از بیرون، مرتب فشار آورده و به‌طور انفرادی و دسته‌جمعی دست به اعتراض زده بودند. تا جایی که در چند مورد با آن‌ها درگیر شده و در یک مورد مشخص نیز عده‌ای را دستگیر کرده بودند. خانواده‌ها به شکل‌های مختلف با یکدیگر در رابطه بودند که عمومی‌ترین رابطه آنها زمان ملاقات و یا سر قبر بچه‌های اعدامی بود. آن‌ها در روزهای مشخصی به قبرستان بچه‌های چپ که در کنار قبرستان بهایی‌ها در جاده خاوران قرار داشت، می‌رفتند و در آنجا همدیگر را می‌دیدند. به هر حال به هر طریق ممکن سعی می‌کردند دست به حرکت جمعی زده و از ما پشتیبانی کنند.

در این دوره تعداد بند در حدود ۳۰۰ نفر بودند چون علی‌رغم این که بچه‌های زیرحکم را جدا کردند اما سالن ۵ و سالن ۳ را ادغام کرده و بار دیگر تعداد بند افزایش یافته بود. این اعتصاب سه روزه ما هیچ اثر مثبتی به بار نیاورده بود و چه‌بسا این که فشارها را افزود.

بند ۳ دارای ۶ اتاق بود که همه این افراد در این ۶ اتاق تقسیم شده بودند. ساختمان به شکل ال انگلیسی بود و در تقاطع دو خط ال دست‌شویی و حمام قرار داشت و در دو طرف آن اتاق‌ها به ردیف قرار داشت. اتاق‌ها حدود ۳۰ الی ۳۵ متر بود که در آن تقریباً ۴۵ الی ۵۰ نفر زندگی می‌کردند. در سال ۶۰ همین اتاق‌ها حدود ۱۲۰ الی ۱۵۰ نفر زندانی را در خود جای داده بود.

ساختمانی دو طبقه، که طبقه اول آن خالی بود. در یک طرف این بند، یک راهروی دراز به عرض حدود یک متر و بیست به شکل ال قرار داشت و پنجره اتاق‌ها به طرف حیاط باز می‌شد. حیاط نیز خیلی کوچک بود یعنی تقریباً به اندازه دو زمین والیبال که بخشی از آن را باغچه و بخش دیگر را زمین والیبال تشکیل می‌داد.

در مجموع فضای این بندها خیلی کمتر از سالن‌های آموزشگاه بود. ساختمان آن طوری طراحی شده بود که انسان دائماً زندانی بودن خودش را احساس می‌کرد، چون غیر از درودیوار بند، چیز دیگری دیده نمی‌شد. اما آموزشگاه چشم‌انداز وسیعی داشت، بخش‌هایی از کوه، قسمت‌هایی از شهر و حتی در طبقات بالا زمانی که هوا صاف بود و دودی در آسمان تهران وجود نداشت، می‌شد کوه‌های افسریه و حتی قله دماوند را دید.

می‌گویند بندهای ۲۴۰-۲۴۶ را اسرائیلی‌ها ساخته بودند. ساختمان کل این قسمت طوری ساخته شده بود که اطراف آن را کوه احاطه کرده بود و از بیرون از زندان به هیچ‌وجه نمی‌شد ساختمان را دید و ظاهراً به همین خاطر قبل از انقلاب شایعه شده بود که زندان اوین در درون کوه ساخته شده است.

اما زندان آموزشگاه، ساختمان حسینیه و بخشی از آسایشگاه را می‌شد از 'پارکوی' و اتوبان مشاهده کرد.

با توجه به همین فضای کم و افزایش تعداد، روزه‌روز نیز امکانات محدودتر شده و فشارها افزایش پیدا می‌کرد. در راهرو نمی‌شد قدم زد، چون اگر چند نفر در راهرو می‌نشستند، دیگر امکان قدم‌زدن وجود نداشت. برای همین بچه‌ها از قدم‌زدن در راهرو صرف‌نظر کرده بودند و عموماً مجبور بودند در اتاق بنشینند و قدم‌زدن را موکول به هواخوری کنند، تازه اگر هواخوری‌ای در کار بود. چرا که مرتب سر آن مسئله ایجاد می‌کردند. از روزهای اول عمومی شدن سالن ۳ بچه‌ها در هواخوری ورزش دسته‌جمعی می‌کردند. البته این موضوع بعدها به مسئله‌ای برای درگیری و در مواردی به کتک‌کاری منجر شده بود. چون افراد بند می‌خواستند با توجه به وقت کم هواخوری بیشترین بهره‌برداری را از آن ببرند. در نتیجه بخش معینی از این وقت را برای ورزش دسته‌جمعی اختصاص داده بودند. رژیم این حرکت را حرکتی جمعی و تشکیلاتی قلمداد کرده و سعی در جلوگیری از آن را می‌کرد.

هرگاه هواخوری باز می‌شد و ورزش نیز شروع می‌شد عده‌ای پاسدار به داخل هواخوری ریخته و جلوی این کار را می‌گرفتند. اوائل هرچقدر بچه‌ها خواستند برایشان توضیح دهند، نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند دستور از بالا است و

هیچ کس حق ندارد ورزش دسته‌جمعی کند. اما علی‌رغم همه این‌ها بچه‌ها کارشان را می‌کردند.

در این باره بحث‌های زیادی در بند درگرفت و رژیم نیز بارها، به محض شروع ورزش، درب هواخوری را بسته و ما را به بند می‌فرستاد.

بچه‌ها عموماً هدف خاصی از این کار نداشتند و تنها می‌خواستند از وقت‌شان حداکثر بهره‌برداری را بکنند و وقتی که مشاهده کردند که زیرهشت با زور و قلدری می‌خواهد حرفش را به کرسی بنشانند کوتاه نیامده و حتی به قیمت کتک‌کاری و قطع هواخوری، این کار را انجام می‌دادند. اما بعدها بچه‌های مجاهد اهداف ویژه‌ای در سر می‌پروراندند و این کار را به نوعی "خطی" انجام می‌دادند. خصوصاً وقتی که دویدن آغاز می‌شد، آن‌ها به‌طور منظم و مثل یک گروه میلپشیا، عمل می‌کردند و از این کارشان خیلی راضی بودند. درگیری‌ها سر این موضوع ادامه پیدا کرد تا جایی که یک بار، عده زیادی از پاسداران با چوب و چماق به داخل هواخوری ریخته و ورزش را به هم ریخته و شروع به کتک‌کاری بچه‌ها نمودند و بعد از آن نیز هواخوری را قطع کردند.

بعد از این موضوع بحث‌های زیادی حول ورزش دسته‌جمعی درگرفت و عده‌ای از بچه‌های چپ بر این اعتقاد بودند که مجاهدین می‌خواهند از این موضوع ورزش، بهره‌برداری سیاسی کرده و از آن برای آموزش نظامی افراد خودشان استفاده کنند و عملاً ما را نیز به دنبال خویش کشانده و به نوعی تمام مسائل و مشکلات دیگر تحت‌الشعاع این موضوع پیش‌پا افتاده قرار خواهد گرفت. در نتیجه رژیم هم به عنوان بهانه‌ای محکم سعی در فشار هرچه بیشتر بر ما را دارد. رژیم این ورزش دسته‌جمعی را یک حرکت نظامی تلقی می‌کرد و ناگفته نماند که هواخوری در حین ورزش دسته‌جمعی شبیه به یک پادگان نظامی می‌شد. در نتیجه بچه‌های چپ کم‌کم تأکیدشان بر روی این موضوع ضعیف شده و دیگر حاضر نبودند که مجاهدین آن‌ها را به دنبال خودشان بکشانند.

هواخوری به مدت نامحدودی بسته شد و حتی اعلام کردند تا زمانی که شما ورزش جمعی می‌کنید درب هواخوری باز نخواهد شد. باید تعهد بدهید که ورزش دسته‌جمعی نخواهید کرد. اما مجاهدین به‌ویژه سر این موضوع تأکید

داشتند و بسیاری از بچه‌های چپ‌علی‌رغم این‌که آن را قبول نداشتند، اما حاضر نبودند به زیرهشت تعهدی داده و یا این‌که به زیرهشت نشان‌دهند که دوگانگی وجود دارد. هرچند اگر این موضوع دریند طرح می‌شد، قطع ورزش دسته‌جمعی رای می‌آورد، اما مجاهدین می‌خواستند حتی به قیمت حرکت مستقل این کار را انجام دهند و این مسئله را کل بند خواستارش نبود. چون عملاً توان بند را ضعیف کرده و برای حرکت‌های جمعی بعدی قدرتی وجود نداشت.

مدت زیادی از اعتصاب غذای سه‌روزه‌مان گذشته بود و علی‌رغم انجام کارهای عادی روزمره، عملاً مشاهده می‌کردیم که از طرفی تمام امکاناتمان محدود شده و روزبروز نیز کاهش می‌یابد و از طرف دیگر هیچ‌وقعی نیز به خواسته‌هایمان نمی‌گذاشتند. زمزمه‌های مجددی به منظور حرکتی دوباره در بند آغاز شد و طی آن پیشنهادهای مختلفی ارائه شد. از جمله این پیشنهادات، اعتصاب غذای ۵ روزه بود که با حداکثر آراء تصویب شد و قرار بر این گذاشته شد که بعد از ملاقات آینده با خانواده‌ها در میان گذاشته و سپس اعتصاب آغاز شود.

بعد از ملاقات طی نامه‌ای خواسته‌های بند مجدداً طرح شده و نیز اعلام اعتصاب غذای پنج روزه نمودیم و این نامه را به زیرهشت ارسال کردیم. اعتصاب غذا آغاز شد اما عملاً پنج روز طول نکشید. در روز دوم اعتصاب بودیم که عده‌ای از پاسداران که تعدادی از آن‌ها نقاب بر چهره داشتند، چندین بار از روی پشت بام بندها، جلوی چشممان رژه رفته و خودشان را به ما نشان دادند. بچه‌های قدیمی عده‌ای از آن‌ها را شناختند. چند تن از آنان از دارودسته‌های داوود لشکری و بهرام گشتایو از گوهردشت بودند.

احساس می‌کردیم که اتفاقات قریب‌الوقوعی در حال شکل‌گرفتن است، اما نمی‌توانستیم دقیقاً بفهمیم که رژیم چه نقشه‌ای دارد. صبح زود روز بعد اعلام کردند که کلیه وسائلمان را جمع کنید. این موضوع برای‌مان خیلی ناگوار بود، چون جدیداً جابه‌جا شده بودیم و جابه‌جایی نیز واقعاً مشکل و مشکل‌آفرین بود. به‌هرحال تمام وسائلمان را جمع کرده و حرکت کردیم که بعداً متوجه شدیم به گوهردشت منتقل می‌شویم.

زندانیان گوهردشت

بعد از ظهر بود که کلیه وسایل شخصی و عمومی را به کامیون‌های خاور منتقل کردیم. بردن به گوهردشت قوی‌ترین شایعه‌ای بود که در میان بچه‌ها رواج پیدا کرده بود اما این شایعه کم‌کم قوت گرفته و همگی به نتیجه واحدی رسیدیم. زندانیان را در گروه‌های مختلف سوار اتوبوس و مینی‌بوس کرده و دست‌های دوبه‌دو را با دست‌بند به یکدیگر بسته و حرکت کردیم. بیرون از زندان چشم‌بندهای مان را برداشتیم. در نتیجه می‌توانستیم علی‌رغم وجود پرده‌ها، تا اندازه‌ای خیابان‌ها و شهر را ببینیم. غروب بود، همگی مان احساس غریبی داشتیم. عده‌ای از بچه‌ها سال‌ها بود که خارج از زندان، خانه‌ها و خیابان‌های شهر را ندیده بودند. احساس خوشحالی و از طرفی دیگر گرفتگی در چهره تک‌تک بچه‌ها نمایان بود. برای بسیاری از آنان در واقع این آخرین دیدار از شهر و دیارشان بود، چراکه دیگر، هرگز نتوانستند چیزی را ببینند.

در سر راهمان ظاهراً عده‌ای از مردم فهمیده بودند که زندانیان را انتقال می‌دهند. به همین خاطر، بر سر چهارراه‌ها و خیابان‌ها جمع شده و حرکت اتوبوس‌ها را که به ردیف می‌رفتند، نظاره می‌کردند. ده‌ها اتومبیل شخصی و پلیس و غیره از جلو و پشت‌سرمان، اتوبوس‌های حامل ما را اسکورت می‌کردند. در این جابه‌جایی که در نوع خود از بزرگ‌ترین جابه‌جایی‌ها بود، بیش از ۳۰۰ زندانی حضور داشتند که با ده‌ها اتوبوس به طرف گوهردشت برده می‌شدند.

اتوبوس‌ها وارد محوطه گوهردشت شد، و ما را نیز به دنیای دیگری وارد کردند. خیلی از بچه‌های قدیمی قبلاً در گوهردشت زندانی بودند، اما بسیاری از ما اولین باری بود که وارد گوهردشت می‌شدیم. وقتی که از اتوبوس‌ها پیاده شدیم، گفتند وسائل‌تان را از کامیون‌ها خالی کنید. ما نیز همه وسائلمان را خالی کرده و به یکی از طبقات هم‌کف انتقال دادیم. سپس ما را به طبقه دوم بردند.

هنوز از آینده نزدیکمان خبر نداشتیم و نمی‌توانستیم حدس بزنیم که چه نقشه‌ای برای مان تدارک دیده‌اند. زمان زیادی طول نکشید که وارد یکی از بندهای بالا شدیم. از آنجایی که چشم‌بند به چشم‌مان بود، نمی‌توانستیم

بفهمیم که به کجا وارد می‌شویم. اما قبل از ورود، ناگهان صدای ضرب و شتم و دادوبی‌داد به گوش‌مان رسید. راه برگشتی نبود و بالاجبار باید وارد بند می‌شدیم. وقتی وارد شدیم، خودمان را در تونل پاسداران چماق‌بندست و شلاق‌بندست یافتیم و باران مشت و لگد و چوب و چماق بود که بر سرمان می‌بارید. همه‌مان غافلگیر شده بودیم. به هر طرف که می‌رفتیم ضربه‌ای بود که به سرمان فرود می‌آمد، حال به هر کجایی که اصابت می‌کرد برایشان مهم نبود. ما فقط سعی می‌کردیم جلوی صورت‌مان را گرفته، خم شده و به طرف جلو می‌دویدیم. از آنجایی که نمی‌توانستیم جایی را ببینیم، هر لحظه زیردست یکی از پاسداران می‌افتادیم و بعد از خوردن چند ضربه به جهت دیگر فرار می‌کردیم. نمیدانم چه مدت گذشت، اما فقط می‌توانم بگویم که وقتی خودشان خسته شدند، آرام آرام دست از سرمان برداشتند. سپس به گروه‌های مختلف تقسیم و وارد اتاق‌ها کرده و گفتند کلیه لباس‌هایتان را بیرون بیاورید. همگی لخت شده و فقط با یک شورت، رو به دیوار ایستادیم. تمام جیب‌های‌مان را گشته و وسایلی که از درون آن بیرون می‌آوردند، روی زمین پهن می‌کردند و لوازم دست‌ساز و کاردستی‌ها را برای خودشان برمی‌داشتند.

مدتی به همین منوال گذشت. از هیچ‌کس صدایی در نمی‌آمد. بعد از مدتی رجزخوانی و فحش و بدوبیراه از بند خارج شده و ما را به همان وضع رها کردند و گفتند، هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. بعضی از بچه‌ها در طول کتک‌کاری، حالشان خراب شده و یا بیهوش شده بودند. اما کسی حق نداشت به آن‌ها رسیدگی کند. چون اگر چنین می‌کرد دوباره به سرش ریخته و می‌زدند. وقتی پاسداران خارج شدند، عده‌ای از ما دور اتاقی با شورت نشسته و چشم‌بندهای‌مان نیز به چشم‌مان بود و منتظر حرکت بعدی پاسداران بودیم. اما در همین لحظه صدای خنده یکی از بچه‌ها نظرمان را به خود جلب کرد. فردی که می‌خندید صادق ریاحی بود. او وقتی چشم‌بندش را کمی بالا زد، متوجه شد که کسی داخل اتاق نیست و همه بچه‌ها لخت با حالت خاصی دور اتاق نشسته و صحنه خنده‌آوری را بدید آورده است.

با شنیدن صدای خنده او همه ما چشم‌بندها را از چشم برداشته و شروع کردیم به شوخی با همدیگر و خندیدن. چراکه دیدن صحنه لخت همه ماها در

آن شرایط، بسیار خنده‌آور بود. به هر رو دوباره بچه‌ها جان‌گرفته و توگویی که هیچ‌وقت کتک نخورده‌اند و صدای خنده همگی‌شان در بند پیچید. بلند شده و شروع به پوشیدن لباس‌های‌مان کردیم. بر روی بدن تمام بچه‌ها بلااستثناء آثار ورم و کوفتگی و کبودی هویدا بود. بعضی‌ها صورت و گوش‌های‌شان خونی بود. لباس‌های‌مان را پوشیده و منتظر پاسداران شدیم.

بعد از مدتی داود لشکری رئیس زندان به داخل بند آمد و با صدای بلند شروع به صحبت کرد: بعد از این سروکارتان با چوب و چماق است، اینجا خط آخر است و هیچ‌کس نمی‌داند شما اینجا هستید. هرکاری بکنید با بچه‌های ما طرف هستید. اینجا دیگر اوین نیست که دم‌به‌ساعت اعتصاب کنید... و از این قبیل تهدیدات. در پایان گفت الان شام را پخش می‌کنند و هرکس جرأت دارد بگوید که من در اعتصاب هستم تا حسابش را برسم. خلاصه بعد از تهدید و ارباب و بدوبیراه گفتن از بند خارج شد و شام را پخش کردند. بچه‌های بند علی‌رغم این‌که در اتاق‌های مختلف پخش شده و درهای اتاق‌ها نیز بسته بود، به شور نشستند و در مورد ادامه یا قطع اعتصاب غذا صحبت کردند و در پایان به این نتیجه رسیدند که اعتصاب غذا را قطع کنند. همه اتاق‌ها بوسیله موریس از طریق دیوارها نتایج بحث‌ها را منتقل کرده و بدین طریق اعتصاب غذا شکسته شد.

فردا یا پس‌فردای آن روز (دقیقاً در خاطر من نیست) در اتاق‌ها را باز کرده و بند دوباره عمومی شد. همان شب ورود بعد از پذیرایی داغ‌آب به ما گفتند بروید و سائلتان را از پایین بیاورید. وقتی که به طبقه پایین رفتیم، تمام وسائلمان به هم ریخته و درب‌وداغان بود. هر طوری بود، مقداری از وسائلمان را که می‌شناختیم، برداشته و به بند آوردیم.

از همان روز به بعد هواداران مجاهدین و عده‌ای دیگر از مذهبی‌ها را از ما جدا کرده و به بند دیگری منتقل کردند.

تعداد بند تقلیل پیدا کرده بود و ما خودمان در اتاق‌های مختلف تقسیم شدیم و لیست افراد را به بیرون ارائه دادیم. علی‌رغم ضرب‌شستی که در ابتدای ورودمان نشان داده بودند، امکاناتش تا حدودی بیشتر از اوین بود. در واقع بعضی از خواسته‌هایی را که در اوین مطرح می‌کردیم، عملاً در گوهردشت فراهم بود.

امکاناتی نظیر روزنامه بیشتر، هواخوری نیمه وقت و بعدها کتاب و کتابخانه (البته کتاب‌های موجود در کتابخانه زندان گوهردشت) و حتی غذایش نیز قابل تحمل‌تر از اوین بود.

بعد از مدتی که از ورودمان به گوهردشت گذشت، آرام آرام جافتاده و کارهای روزمره به روال عادی خود بازگشت و ما نیز برنامه‌ریزی‌های روزانه خود را آغاز کردیم. اما برای مدتی حرکت‌های اعتراضی افت کرده و بند در واقع عقب‌نشینی کرده بود. چراکه جابه‌جایی و کتک‌کاری اولیه و نیز کم‌کردن افراد بند، انرژی زیادی از بچه‌ها گرفته و از طرف دیگر کوچک‌ترین حرکتی با عکس‌العمل شدید مواجه می‌شد که در مجموع برای بند نکته مثبتی نبود. در واقع افراد بند سعی در تجدید قوا برای حرکت‌های آینده را داشت.

تا آنجایی که در ذهنم است، ساختمان گوهردشت دارای هشت واحد می‌باشد که هر واحد دارای دو طبقه و یک همکف بوده و دو بدو این واحدها در امتداد یکدیگر قرار دارند به طوری که چهار واحد در یک طرف و چهار واحد دیگر در دو طرف مقابل که یک راهروی بزرگ آن‌ها را از هم‌دیگر جدا می‌سازد. از داخل راهرو هر بندی درب بند روبرویی از واحد دیگر باز می‌شد. مابین چهار واحدی که موازی یکدیگر قرار دارند، هواخوری قرار داشته که سه طرف آن دیوار ساختمان زندان و یک طرف دیگر به حصار بزرگ منتهی می‌شود. در انتهای راهرو یک آمفی‌تئاتر بزرگ می‌باشد. هر بند دارای یک بند کوچک معروف به فرعی بود که در ابتدای بند واقع شده که در ورودی آن از در ورودی بند جداست و در انتهای هر بندی نیز یک حسینیه قرار دارد که گاهی اوقات به اتاق تلویزیون تبدیل می‌شد.

به غیر از اتاق‌های فرعی، تقریباً تمامی سلول‌ها انفرادی بود، اما در بعضی از بندها دیوار بین دو انفرادی را برداشته و آن را تبدیل به یک اتاق بزرگ کرده بودند. اما آثار سلول انفرادی همچنان در اتاق‌ها و سلول‌ها وجود داشت. بعضی از بندها نیز، سلول‌ها به همان سبک انفرادی باقی‌مانده اما سینک دستشویی و توالت را از درونشان برداشته و بند به عنوان بند عمومی مورد استفاده قرار می‌گرفت. این سلول‌ها را نیز به سبک انفرادی‌های آسایشگاه اوین ساخته بودند.

بعد از مدتی که از ورودمان گذشت با بچه‌های بندهای مقابل ارتباط برقرار کرده و تمام اخبار و اطلاعات را از آنها گرفته و اخبار اوین را نیز به آنها منتقل کردیم. ارتباط از طریق موریس و از طریق ردوبدل کردن نوشته در هواخوری انجام می‌گرفت. بندهای مقابل نیز زندانیان سرموضع بودند که عموماً از قزل‌حصار به گوهردشت آورده شده بودند. آنها نیز در چند ماه گذشته دست به حرکت‌هایی زده بودند و به شکل‌های مختلف خواسته‌هایشان را طرح کرده بودند و درگیری‌هایی نیز با زندانبانان داشتند، اما ظاهراً به گستردگی حرکت سالن ۳ اوین و نیز اعتصاب غذاها نبود. اما در مجموع از امکانات اولیه بیشتری برخوردار بودند، همانطوری که قبلاً اشاره کردم، بعدها این امکانات نیز به ما هم تعلق گرفت.

در طی دوره‌ای که به گوهردشت منتقل شدیم، به غیر از چند مورد گذاشتن غذا به بیرون به عنوان اعتراض و تحریم غذا و نیز ارائه نامه‌هایی به عنوان اعتراض و طرح خواسته‌ها، اتفاق قابل توجه و چشمگیری نیافتاد. اما بچه‌ها طبق هماهنگی‌هایی که با بندهای دیگر انجام می‌دادند، خودشان را برای حرکت‌های بعدی و در واقع حرکت‌های وسیع‌تر آماده می‌کردند.

در این دوره چندماهه که تقریباً از اواسط سال ۶۶ آغاز شده بود، چندین بار از بندی به بند دیگر منتقل شدیم. بچه‌ها نیز سعی می‌کردند از فرصت استفاده کرده و از دست‌نوشته‌هایی که در دسترس قرار داشتند استفاده کرده و بحث‌های مختلف نظری و سیاسی را دنبال کنند.

علی‌رغم این که تمام وسائل را بازدید کرده و همه را به هم ریخته بودند اما بعضی از جاسازی‌ها دست‌نخورده باقی مانده و توانسته بودیم تعدادی از کتاب‌ها و دست‌نوشته‌ها را به گوهردشت منتقل کنیم. بچه‌های گوهردشت نیز کتاب‌های خواندنی جالبی داشتند که با ورود کتاب‌ها به بند، عملاً بخش اعظم وقت ما به خواندن آنها اختصاص پیدا کرد. چند کتاب و جزوه از مارکس، انگلس و هگل و نیز چند سند از کمینترن به شکل دست‌نویس در بند موجود بود که بسیار مورد استفاده قرار می‌گرفت و تقریباً تمامی گروه‌ها سعی می‌کردند از آنها کپی‌برداری کرده و مورد بهره‌برداری قرار دهند. تعدادی از این کتاب‌های خوب در بندهای اوین بدست آمده بود چراکه در سال‌های ۵۸ و

۵۹، هر نوع کتابی در زندان موجود بود. اما با شروع سرکوب‌ها، همگی آن‌ها را جمع‌آوری کرده و برده بودند. تعدادی از آن‌ها را بچه‌های آن دوره در جاهای مختلف جاسازی کرده بودند و وقتی در اواخر سال ۶۵ سراغشان رفتند، تعدادی از آن‌ها هنوز موجود بود. برای همین سریعاً آن‌ها را قسمت‌قسمت کرده و شروع به تکثیر کردند. اگر یک نسخه از آن بدست پاسداران می‌افتاد، دوباره تکثیر شده و در بند پخش می‌شد.

در زندان کتاب برای ما اهمیت ویژه‌ای داشت. چراکه با داشتن آن می‌توانستیم از وقتمان بهترین بهره‌برداری را بکنیم. در نتیجه هرگاه یک کتاب خوب و یا نسبتاً خوبی به دستمان می‌رسید، آن را تکثیر می‌کردیم. بسیاری از بچه‌های اهل مطالعه، سعی می‌کردند از درون کتاب‌های موجود که بسیاری از آنان در نقد مارکسیسم بودند، فاکت‌های قابل توجه را جمع‌آوری کرده و استفاده نمایند. برای همین همان‌طوری که قبلاً اشاره کردم، کتاب‌های مطهری، جاسبی و جلال‌الدین فارسی برای این کار تقریباً مناسب بودند.

معمولاً هرگاه فاصله بین دو گشت و زیرورو کردن بند به منظور بردن کتاب‌ها و دیگر دست‌نوشته‌ها و وسایل دست‌ساز، زیاد می‌شد، کتاب‌های دست‌نویس نیز زیاد می‌شد. چون که بچه‌ها به مقدار زیادی از آنان را تکثیر می‌کردند. اما وقتی که بند مورد تفتیش قرار می‌گرفت و یا این که جابه‌جایی و انتقال صورت می‌گرفت، بسیاری از آنان بدست پلیس می‌افتاد. اما کافی بود که یکی از این نسخه‌ها، جان سالم بدر ببرد. بعد از مدت کوتاهی دوباره زیاد می‌شد.

در کتابخانه اوین کتاب‌های خواندنی زیاد نبودند و یا این که در لیست موجود بودند، اما عملاً خبری از آن‌ها نبود. اما کتاب‌های خواندنی و جالب آن نظیر "تاریخ دنیای قدیم" و "نامه‌هایی به دخترم" از نهرو و تاریخ جنگ‌های اسپانیا، تاریخ جنگ‌های کوبا و کتاب‌های رمان مثل "جنگ و صلح" و چند تایی دیگر که اسم‌شان در ذهنم نیست، موجود بودند. بچه‌های گوهردشت کتاب‌های جالب‌تر و خواندنی‌تری در اختیار داشتند. چون که در دوره‌های مختلف در قزل (بعد از دوران حاج داود) و گوهردشت نمایشگاه کتاب دایر کرده بودند که بدین طریق بچه‌ها توانستند تعدادی کتاب بخرند.

در مجموع از کتاب‌ها و جزوات موجود که بسیار مورد استفاده قرار می‌گرفتند می‌توان به‌علاوه کتاب‌های نامبرده شده از کتاب‌های زیر نام برد: تاریخ فلاسفه بزرگ، سیر تاریخی فلسفه (فروغی)، فلسفه هگل (استیس)، نقد فلسفه هگل (روژه گاردی)، خدایگان و بنده (هگل)، کتاب‌های رمان و نیز جزواتی کوچک اما محدود از مارکس، انگلس نظیر ایدئولوژی آلمانی، یا تکامل نظریه مونیستی تاریخ اثر پلخانف، بحران اثر دیوید یافی و اسنادی از کمینترن که در جاسازی‌های اوین بدست‌آمده بود.

باتوجه به محدود بودن این کتاب‌ها، آن‌ها برای‌مان در زندان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند. مسئولین زندان بارها در زندان نمایشگاه کتاب دایر کرده بودند که در آن کتاب‌های خواندنی نیز یافت می‌شد، اما هربار در اولین فرصت، در تفتیش‌ها و غیره دوباره آن‌ها را از ما می‌گرفتند. این موضوع یکی از موارد همیشگی درگیری زندانیان با زیرهشت بود.

از زمانی که سالن ۳ عمومی شد، تا قبل از شهریور ۶۷، علی‌رغم درگیری‌ها و حرکت‌های متفاوت بند، فرصت مناسبی پدید آمده بود تا بحث‌های متفاوتی بر سر موضوعات مختلف، به‌ویژه بحث‌های نظری و بحث‌هایی بر سر حاکمیت، رواج پیدا کرده و بچه‌ها در گروه‌های مختلف، حول مسئله تئوریک کار می‌کردند. هرچند منابع ایدئولوژیک و تحقیقاتی کمی در دسترس قرار داشت، شاید در مواردی بسیار، در حد صفر بود، اما کسانی که زمینه کار تئوریک قبلی داشتند؛ با دیگران کار کرده و منبع خوبی بودند که افراد بدان رجوع می‌کردند.

جمع‌های متعدد آموزشی اقتصاد و مطالعه دسته‌جمعی حول مسائل اقتصادی و نیز جلسات بحث حول فلسفه و مسائل فلسفی در جریان بود و همه این جلسات و بحث‌ها محیط مناسبی بود که بسیاری از زندانیان اطراف آن جمع شده و سعی می‌کردند از وقت‌شان حداکثر استفاده را بنمایند.

بعد از یک دوره طولانی در اوین که مرتب با کشمکش‌ها و تحولات زیادی همراه بود و بعد از آن برخوردهای آن‌چنانی اولیه در ابتدای ورودمان به گوهردشت، اکنون در یک دوره تقریباً همراه با آرامش و بدون کشمکش قرار داشتیم. در واقع از روزی که من وارد اتاق‌های در بسته اوین شدم، شاهد درگیری دائمی با زیرهشت بر سر موضوع خاصی بودیم و یا این‌که تحولات

قریب الوقوعی پدید می‌آید. در مجموع این مسائل، از موضوعات مختلفی تشکیل می‌گردید که قبل از این نیز سعی کردم تا حد امکان و تا آنجایی که در خاطر من باقی مانده‌اند، بازگو کنم. این موارد را به‌طور خلاصه می‌توان از موضوعات زیر نام برد: کمبودها، کمبود امکانات از قبیل آب گرم، هواخوری، نفروختن وسائل مورد احتیاج شخصی و نیز وسائل ورزشی، کم و بد بودن غذا، مسئله عادی‌ها، مسئله توابعین، جابجایی‌ها، تنبیهات فردی و جمعی، ندادن کتاب، نرسیدن مرتب روزنامه‌ها (در مورد روزنامه باید تأکید کنم که روزنامه و تلویزیون تنها منبع ارتباط ما با دنیای خارج از زندان بود و رژیم نیز بارها و بارها از این مسئله به‌عنوان تنبیه استفاده کرده بود). گاهی اوقات ما حاضر بودیم که غذا نداشته باشیم، اما روزنامه قطع نگردد. در اوایل تا زمانی که در اتاق‌های دربسته بودیم، روزنامه‌ای که به ما می‌دادند و پولش را می‌گرفتند، فردا یا پس فردا دوباره آن را پس می‌گرفتند. اما بعدها ما طرح کردیم که بابت آن‌ها پول دادیم و مال خودمان است که بعد از چندین مورد درگیری سر این موضوع، که حتی باعث قطع روزنامه در چندین مورد شد، توانستیم از آن پس برای خودمان نیز روزنامه نگه‌داشته و در آرشیو قرار دهیم. این آرشیوها که بعدها تعداد آن‌ها زیاد شد، منبع خوبی بود برای استفاده‌های متنوعی، از جمله تحلیل از حاکمیت. اما آن‌ها را نیز در گشت‌ها از ما می‌گرفتند. در واقع روی هر نقطه‌ای که زندانی در مورد آن حساسیت داشت، دست‌گذاشته و از آن به‌منظور تنبیه و آزارمان سوءاستفاده می‌کردند. همچنین مسئله ورزش دسته‌جمعی که اواخر مجاهدین روی آن خیلی تأکید می‌کردند و عملاً در یک دوره طولانی در ارتباط با هواخوری مسئله‌ساز بود. مهم‌ترین این‌ها، بردن بچه‌ها برای اعدام بود که تأثیر بسزایی در روحیه افراد بند باقی می‌گذاشت.

به‌هررو تا زمانی که وارد گوهردشت شدیم، پیوسته اوضاع بند در تب و تاب قرار داشت و روزبه‌روز مسائل جدیدتری مطرح می‌شد که به‌دنبال خود عواقب متعددی به همراه داشت. اما در گوهردشت علی‌رغم برخورد اولیه، بسیاری از مسائل موجود در اوین، موضوعیت نداشت و اوضاع بند ما نیز تا اندازه‌ای عادی شده بود و ما نیز در این دوره به کارهای روزمره خویش می‌پرداختیم که عبارت بودند از:

ورزش (به علت مدت بیشتری که برای هواخوری داشتیم می توانستیم تقریباً مرتب ورزش و بازی کنیم)، مطالعه روزنامه و کتاب، نمایش تلویزیون، صحبت‌ها، بحث‌ها و ارتباطات روزمره با بچه‌های دیگر، و عده‌ای نیز سرگرم ساختن کارهای دستی می‌شدند.

لازم به یادآوری است که بچه‌های گوهردشت دوران‌های سخت خود را چه در قزل و چه در دوران انفرادی گوهردشت گذرانده بودند و در زمان ورود ما تقریباً در یک وضعیت نسبتاً بهتری نسبت به گذشته قرار داشتند.

خبرهایی که در اینجا به ما می‌رسید خیلی محدودتر و کمتر از اوین بود. چراکه در اوین هم تعداد زندانیان زیادتر بود و هم این که به دلیل مرکزی بودنش، تحولات بیشتری در آن صورت می‌گرفت و علی‌رغم آن ملاقات‌ها نیز منبع مهمی بودند، از طرف دیگر به علت حضور بچه‌های زیربازجویی و زیرحکم و نیز تعداد زیادی از ملی‌کش‌ها و اطلاع ثانوی‌ها، کنتاکت بیشتری با بازجوها، شعبه‌ها، مسئولین زندان و غیره ایجاد می‌شد. وجود عادی‌ها نیز در پخش خبر بی‌تأثیر نبود. در مواردی خبرهای مهم و موثقی از آن‌ها به ما می‌رسید. در نتیجه اخبار سریع‌تر پخش شده و به دستمان می‌رسید.

اما گوهردشت این ویژگی را نداشت. به علاوه خبری هم که می‌آمد، عموماً از وقت آن گذشته و کهنه شده بود. از این نظر اوین بر گوهردشت ارجحیت داشت. خلاصه این که هفته‌ها و ماه‌ها بدین ترتیب سپری می‌شد.

دادگاه‌های شرعی سال ۶۷

مرداد ماه سال ۶۷ فرا رسید، اخباری که از بیرون می‌آمد، حاکی از تحولات قریب‌الوقوعی بود که جامعه و خصوصاً جنگ را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. ما از طریق روزنامه‌ها و رادیو به اخبار مهمی دست‌می‌یافتیم و احساس می‌کردیم اتفاقاتی در شرف تکوین است. در ظاهر این تحولات در اثر حمله شدید عراق به پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از جانب رژیم منجر شده بود. همه ما حدس می‌زدیم که جامعه در موقعیت حساسی قرار دارد و احتمال وقوع تحولاتی وجود دارد. اما مدتی بعد از این که رژیم آتش‌بس را پذیرفته و قطعنامه را قبول کرده بود در یکی از نمازجمعه‌ها صدای رادیوی بند شنیده می‌شد که

نماز جمعه تهران به‌طور مستقیم از آن پخش می‌شد. در این نماز جمعه رفسنجانی طی یک سخنرانی شدیدالحنی عملیات مرصاد (فروغ جاویدان) را تشریح کرده و تمام گروه‌های سیاسی به‌ویژه مجاهدین را مورد حمله شدید قرار داده و تمام نمازگزاران را تحریک کرده بود. به‌طوری که بعد از نماز، حزب‌اللهی‌ها از دانشگاه تظاهراتی به‌راه انداخته و عده‌ای نیز به طرف اوین حرکت کردند که طی آن شعار "زندانی محارب اعدام باید گردد" و "منافق مسلح اعدام باید گردد" و شعارهایی از این دست سردادند.

از همان شب صدای رادیوی بند قطع شده و دیگر اخبار پخش نشد. تلویزیون را به بهانه خراب بودن، از مدت‌ها پیش برده بودند و از فردا نیز روزنامه‌ها را قطع کردند. در مقابل سؤال ما نیز هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نمی‌دادند.

بی‌خبری از اوضاع بیرون لحظه به لحظه ما را می‌آزرد و از طرف دیگر شایعات مختلفی در گوهردشت پیچیده بود. اخبار اعدام دسته‌جمعی کسانی که در عملیات مرصاد دستگیر شده بودند، پخش شد و جو وحشتی را دامن زد. شایعات درست و غلط یکی بعد از دیگری پخش شده و تکذیب می‌شد. از آنجایی که بچه‌های مجاهدین در ساختن اخبار رنگارنگ ید طولایی داشتند، بسیاری از اخبارشان را کسی باور نمی‌کرد.

در مجموع وضع متشنجی در بند بوجود آمده بود. تا این که در یکی از روزها خبر رسید که ۲۰۰ نفر از مجاهدین را در اوین اعدام کردند، عده‌ای این خبر را به اعدام و عده‌ای نیز اعزام تفسیر کردند. چرا که این خبر از طریق مورس و ناقص به‌دستمان رسیده بود. به‌هررو برای هیچ‌کس باور کردنی نبود، زندانیانی که دارای حکم هستند و چندین سال از تحمل حکمشان گذشته است را اعدام کنند.

بدین ترتیب شهریور فرارسید. قبل از ظهر یکی از روزهای اوایل شهریور بود که تمام بچه‌های دو بند مقابل ما را به نوبت بیرون بردند و از بند ما نیز چند تن از بچه‌ها از جمله حمید نصیری و یکی دیگر از بچه‌های فدایی را که حکم‌شان در همین روزها تمام شده بود، خواستند.

باتوجه به شایعات متعددی که پخش شده بود، تا شب همه افراد بند در هراس و دلهره به سر بردند و در این فکر بودند که چه اتفاقی افتاده و بر سر آن‌هایی که بیرون بردند، چه خواهد آمد. اواسط شب بود که عده‌ای از بچه‌های یکی از بندهای روبروی ما برگشتند و در فاصله کوتاهی که وارد بند شدند، سعی کردند بعضی از خبرها را با موریس به ما برسانند.

آن‌ها گفتند که دادگاه‌های شرعی به‌راه انداخته‌اند و بسیاری از بچه‌ها را نیز جدا کرده و به احتمال زیاد برای اعدام برده‌اند و حتی این را گفتند که شنیده شد از آن‌ها وصیت‌نامه می‌خواستند. هیچ‌کس نتوانست خبر اعدام را باور کند، کم‌این‌که آن‌ها نیز احتمال داده و با اطمینان نگفته بودند. هم‌چنین از بندی دیگر خبر رسیده بود که یک افغانی از زندانیان عادی که مسئول جمع‌آوری اشیاء از بندها بود، بدون این‌که حرفی بزند، با دست اشاراتی به بچه‌ها کرده بود تا شاید بتواند خبر مهمی را به آن‌ها برساند. او با اشاره دست که دور سرش می‌چرخاند سعی داشت چیزهایی را بگوید. نمی‌توانست صحبت کند چون که پاسداری در همان نزدیکی‌ها حضور داشت. در مجموع بچه‌ها این‌طور تفسیر کرده بودند که عده‌ای آخوند برای کار مهمی به گوهردشت آمده‌اند. جو بند ساعت به ساعت متشنج‌تر می‌شد. آن شب هر طوری بود گذشت. تا این‌که صبح نیز بچه‌ها خبرهایی از این دست پخش کردند که عده‌ای آخوند و حاکم شرع آمده و دادگاه‌های شرعی راه انداخته‌اند و آن‌هایی را که جدا می‌کنند یا برای اعدام برده‌اند و یا در جای دیگری نگهداری می‌کنند. اما هیچ خبری از آن‌هایی که برده بودند، نبود.

ساعت حوالی ۹ صبح بود که در بند باز شد و گفتند همگی چشم‌بند زده و بیرون بیایند. همه‌مان چشم‌بند زده، به‌صاف ایستادیم و به طبقه پایین رفتیم. در بین راه بعضی از بچه‌های شناخته شده از جمله مصطفی فرهادی را که از بچه‌های راه‌کارگر و زندانی زمان شاه نیز بود، جدا کرده و بردند. ما را به درون راهروی طبقه اول برده و به ردیف نشستیم. ظاهراً عده‌ای دیگر نیز از بندهای دیگر از قبل به آنجا آورده شده بودند.

بعد از حدود دو ساعت، تک‌تک را بلند کرده و وارد یک اتاق می‌شدند و بعد از این‌که برگردانده می‌شد، یا به درون راهروی دیگری که با یک درب بزرگ از

محل نشستن ما جدا می‌شد، می‌بردند و یا به جهت مخالف آن‌ها، در انتهای راهرو، به طوری که ما به هیچ وجه نمی‌توانستیم حدس بزنیم که در درون آن اتاق چه می‌گذرد.

بعد از ساعت‌ها که تقریباً حوالی ۵ بعد از ظهر بود، مرا نیز به داخل اتاق بردند. به محض ورود چشم‌بندم را برداشته و روی یک صندلی نشاندهند. در مقابلم چند آخوند که ظاهراً همگی حاکم شرع بودند و نیز یک نفر با لباس شخصی نشسته بودند. آخوندی که نقش حاکم شرع اصلی را داشت، نیری جلاد اوین بود که برای بسیاری از زندانیان حکم اعدام صادر کرده و فردی که با لباس شخصی نشسته بود، اشراقی دادستان کل کشور. آخوند دیگری به نام یونسی نیز در گوشه دیگر نشسته بود. او دادستان دادگاه‌های انقلاب تهران بود.

بعد از چند سؤال و جواب اولیه گفت: خدا را قبول داری یا نه؟ در جواب گفتم: من صحبتی در این زمینه نمی‌کنم. گفت: جواب مرا می‌دهی یا بفرستمت بیرون؟ گفتم: مرا به خاطر این موضوع نگرفتند. گفت: به هر حال آیا خدا را قبول داری یا این که بفرستمت بیرون؟ گفتم: من بحثی ندارم. نیری رو به ناصریان دادیار زندان و یکی از گردانندگان اصلی این زندان کرده و گفت: بپرش بیرون. من بلند شده و خواستم در را باز کنم و بیرون بروم که اشراقی گفت: بایست و بعداً رو به نیری کرده و گفت: حاج آقا یک دقیقه صبر کنید، او بچه مسلمان است، چطور می‌شود خدا را قبول نداشته باشد؟ بیا اینجا بینم پسر جان. مرا دوباره برگرداندند. اینبار اشراقی رشته سخن را بدست گرفت و گفت: آقا، مگر خدایی وجود ندارد، مگر بهشت و جهنمی نیست، مگر قیامتی وجود ندارد؟ پس این آسمان و زمین چطور می‌توانند خودبخود بچرخند؟ ... چند دقیقه سر این موضوع سخنرانی کرد. من دیگر نه از حرف او و نه نیری، هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان ندادم. فقط دلم می‌خواست که هرچه زودتر از این اتاق نفرت برانگیز که عده‌ای آخوند مرا دوره کرده بودند، بیرون بروم. نیری دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: پدر و مادرت مذهبی هستند؟ من گفتم: بله. گفت: آیا تا به حال به مسجد رفته‌ای؟ گفتم: نه. گفت: آیا تا به حال نماز خوانده‌ای؟ گفتم: نه. بعد از آن دوباره اشراقی گفت: حاج آقا او نماز می‌خواند. و رو به من کرد و گفت: برو

آقا جان، برو تو مسلمانی و نمازت را بخوان و سپس دوباره به ناصریان گفت:
آقای ناصریان، او را ببر بیرون.

از در بیرون آمده و گیج و منگ به گوشه‌ای برده شده و نشستیم. هنوز
نمی‌توانستیم افکارم را جمع و جور کنم. نمی‌توانستم درک کنم که تمام این
خیمه‌شب‌بازی‌ها برای چیست و از ما چه می‌خواهند. از آن زمان به بعد در
افکارم غوطه‌ور شده و کلافه از این که به نتیجه خاصی دست نیافته بودم.

بعد از مدتی کارشان تمام شد و ما را از داخل همان راهرویی که عده‌ای از
بچه‌ها را از ما جدا کرده و برده بودند، عبور دادند و به داخل یکی از فرعی‌ها
فرستادند. در بین راه اثری از آن بچه‌ها نبود. وقتی وارد فرعی شدیم چند نفر را
در آنجا دیدیم که پاهایشان ورم کرده و نشسته بودند. با دیدن ما، این افراد به
استقبال‌مان آمده و تعریف کردند که پاسداران به آن‌ها گفته‌اند که همه بچه‌ها
را اعدام کرده و نوبت شما هم می‌رسد و برای نماز ظهر نیز به آن‌ها شلاق زده
بودند.

مدت زیادی نگذشته بود که ناصریان دادیار و عده‌ای از پاسداران وارد فرعی
شده و گفتند: بلند شوید و نماز بخوانید. به غیر از یکی دو نفر، بقیه بچه‌ها
هیچ‌گونه عکس‌العملی از خود نشان ندادند. سپس ناصریان به همراهان خود
اشاره کرد و گفت: بساط تخت را آماده کنید و به ما نیز گفت: به صف بایستید!
یکی یکی را روی تخت انداخته و شروع به کابل زدن به کف پای‌مان کرده و
مرتب فریاد می‌زند که نماز می‌خوانی یا نه؟

فردی که روی تخت می‌خوابید، توسط سه نفر نگه داشته می‌شد. یکی روی
شانه‌اش می‌نشست و دهانش را می‌گرفت، دیگری روی کمرش و سومی روی
پاهایش و آن را محکم نگه می‌داشت و پاسداران دیگر به نوبت کابل می‌زدند.
خون جلو چشمانشان را گرفته بود و با هر ضربه کابلی که فرود می‌آمد،
فریادی وحشیانه همراه با شادی دیوانه‌واری سرمی‌دادند. مثل کسانی که دچار
جنون شده باشند، می‌خندیدند و عربده می‌کشیدند و فحش‌های رکیک به ما
می‌دادند.

به هر نفر ۲۰ ضربه کابل زدند و هر کس که کابل می‌خورد به داخل اتاق
دیگری فرستاده شده و مجبورش می‌کردند اتاق را دور زده و بدود. وسط اتاق

نیز چند پاسدار ایستاده و با مشت و لگد که پوتین به پا داشتند، روی ما انواع و اقسام فن‌های کاراته و جودو را آزمایش می‌کردند. بعد از اتمام سری اول کابل، سری دوم شروع شد و در موارد اول عده‌ای بعد از چند ضربه گفتند: نماز می‌خوانیم. اما آن‌ها به حرفشان اهمیتی نداده و تمام ۲۰ ضربه را می‌زدند. به هر حال همه ما چهل ضربه کابل را خورده و با مشت و لگد روانه یکی از بندها شدیم.

به همراه ما پیر مردی بود که با عصا راه می‌رفت. او را نیز آنقدر زده بودند که وقتی با تمام قدرت خود و به کمک یکی از ما خواست بلند شود، پاسداری زیرپایش را لگد زده و او با شانه‌هایش محکم به زمین خورده، دو تن از ما علی‌رغم این‌که زیر باران مشت و لگد و کابل قرار داشتیم، او را بلند کرده و دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفتیم.

در طی مدتی که برای نماز ما را کابل می‌زدند، ناصریان یکی از مجریان اصلی اعدام‌های گوهردشت، مرتب تکرار می‌کرد که: «ما جنگ را برده‌ایم، منافقین را قتل‌عام کردیم و حالا نوبت کمونیست‌ها است. به دستور امام دوستانتان را یکی یکی دار زدیم، بعد از این نوبت شما می‌رسد. خیال می‌کنید بچه حزب‌اللهی‌ها می‌گذارند یک کمونیست و منافق زنده بماند؟ همه‌تان را می‌کشیم، دار می‌زنیم و...» و با حرص و ولع دیوانه‌واری مرتب جمله «همگی‌تان را دار می‌زنیم، قتل‌عام می‌کنیم» را تکرار می‌کرد و با تمام قدرتی که در هنجره داشت فریاد می‌کشید و این تهدیدات را تکرار می‌کرد.

وقتی وارد بند شدیم، تازه به عمق فاجعه پی‌بردیم. بخشی از بچه‌های باقی‌مانده از بندهای مختلف را در یک بند جمع کرده بودند. البته باقی‌مانده‌های مجاهدین و نیز باقی‌مانده ملی‌کش‌ها را جداگانه نگهداشته بودند.

بسیاری از رفقای هم‌بندمان در میان ما نبودند و دیگر برای‌مان مسجل شده بود که همه آن‌ها را برای اعدام جدا کرده بودند. در غروب همان روز و حتی غروب روز قبل بچه‌های بند آخر که به آمفی‌تئاتر وصل است، با چشم خود دیده بودند که یک کانکس سردخانه‌ای و یک بنز خاور جنازه اعدامی‌ها را بار کرده و می‌برد و عده‌ای نیز با ماسک و تجهیزات دیگر، اطراف آمفی‌تئاتر و مسیر حرکت ماشین‌ها را سمپاشی کرده و ضدعفونی می‌کردند.

تمامی هواداران مجاهدین را در یک سوله که گفته می‌شد در کنار نانوائی زندان گوهردشت فرار دارد، دار زده بودند و حتی بعضی‌ها، کوهی از دمپایی‌های روی‌هم‌ریخته را دیده بودند و بچه‌های غیر مجاهد را نیز در داخل سالن آمفی‌تئاتر دار زده بودند. ظاهراً حکم شرعی خمینی اعدام با دار بود.

و بدین طریق فرصتی که رژیم سالیان سال در انتظارش بود، فرارسیده و موقعیتی پدید آمده بود تا بتواند هزاران زندانی بی‌دفاع را به چوبه‌های دار سپرده و گریبان خود را از این همه زندانی سیاسی خلاص سازد.

بندی که به آن وارد شدیم، تو گویی خاک مرده روی آن پاشیده‌اند. همگی‌مان لحظه‌شماری می‌کردیم که نوبت‌مان فرا رسد. دیگر هیچ‌کس امیدی به زنده‌ماندن نداشت. چراکه به همان سادگی دیده بودیم که صدها نفر بدون هیچ‌گونه تشریفاتی در کوتاه‌ترین زمان ممکن به جوخه اعدام سپرده شده و آب از آب تکان نخورده بود. مرگ هیولایی بود که تک‌تک‌مان با آن دست و پنجه نرم می‌کردیم.

تمام صحبت‌ها حول دادگاه شرعی و مسائل آن دور می‌زد و همه می‌خواستند اطلاعات جدیدتری کسب کنند، تا شاید در برخوردهای بعدی به کارشان آمده و مثل گذشته بی‌خبر و غیر مترقبه با حادثه روبرو نگردند.

وقتی که سراغ تک‌تک بچه‌ها را می‌گرفتیم و آن‌ها را در میان خود نمی‌یافتیم، فاجعه را عمیق‌تر احساس می‌کردیم. از میان ۷۴ نفر که در بند ما بودند، حدود ۳۳ نفر اعدام شده بودند. این کمترین تعداد اعدامی‌ها از بندها بود. چراکه ظاهراً ما آخرین سری بودیم که به دادگاه‌های شرعی فرستاده شده بودیم و شاید هم به میزان دلخواهشان دست‌یافته و قتل‌عام را قطع کرده بودند. طبق تعریفی که بچه‌ها می‌کردند آن‌هایی که اوائل به دادگاه‌های شرعی رفته بودند، وقتی در مقابل سئوال‌اتشان پاسخ می‌دادند که: ما نظری نداریم، در موردش حکم اعدام صادر می‌شد. حتی وقتی به محمد (صادق) ریاحی برخورد کردند، او گفت این سئوال و جواب‌ها برای چیست؟ به او گفته بودند که می‌خواهیم بند نمازخوان‌ها و نمازخوان‌ها را از هم جدا کنیم. تو می‌خواهی در کدام بند باشی؟ او در جواب گفته بود: من از بند نمازخوان‌ها خاطره بدی دارم، چون ماه‌ها در میان توابعها بوده و بلاهای بسیاری به سرم آوردند، مرا به بند

غیرنمازخوان‌ها بفرستید. با همین جواب حکم اعدامش را صادر کرده بودند، تا جایی که این نوع برخورد و صادر کردن حکم‌ها موضوع درگیری بین خودشان شد و دوباره به خمینی رجوع کرده و او نیز مسئله را برایشان حل کرده و دوباره فرستاده بود تا تصفیه را تکمیل کنند. این اخبار به گوش منتظری رسیده و او نیز طی نامه شدیدالحنی به خمینی اعتراض کرده بود. همین موضوع نیز روند عزل و برکناری او را از مقام نایب رهبری سریع‌تر کرده بود. بعدها شایعه شد که بسیاری از طرفداران او و حتی چند تن از زندان‌بانان و دادیارها و حتی حاکم‌شرع‌های طرفدار منتظری نیز، طبق حکم خمینی اعدام شدند.

فردای آن روز بهرام گشتاپو و دارودسته ناصریان به همراه داود لشکری به درون بند آمده و همه را در راهرو جمع کرده و از روی قیافه عده‌ای شناخته شده را نشان داده و گفتند: بیایید بیرون. روز پنجشنبه بود، تفسیرهای متفاوتی از این حرکت می‌شد که قوی‌ترین احتمال آن اعدام عده دیگری از میان آنان است. آن روز و فردای آن که جمعه بود، هرطوری بود گذشت. در طی این دو روز هیچ‌کدام از ما آرامش نداشتیم. در گروه‌های مختلف دور یکدیگر جمع شده و در مورد دادگاه‌ها صحبت می‌کردیم. هریک از بچه‌ها در مورد برخوردی که در دادگاه به او شده بود حرف می‌زد. بسیاری از آن‌ها شبیه به یکدیگر بود و در بعضی موارد برخوردهای استثنایی را تعریف می‌کردند. عده‌ای از بچه‌ها چه اتفاقی و چه اشتباهی در صف بچه‌های اعدامی قرار گرفته و از نوع برخوردهای آنان تعریف می‌کردند و نمونه‌های تکان‌دهنده‌ای را مثال می‌آوردند.

صبح روز شنبه تعدادی اسم خوانده شد و گفتند فوراً بیرون بیایید. من نیز جزء این افراد بودم. ساعت حدود ۸ صبح بود که دوباره به همان‌جا یعنی محل دادگاه‌ها برده شدیم. در لحظات اول به چند نفر برخورد شده و بعداً بردن افراد به درون اتاق قطع شد.

ساعت‌ها پشت در دادگاه نشستیم. زمان آنقدر کند می‌گذشت که احساس می‌کردم سال‌ها طول کشیده است. افکار متفاوتی از سرم می‌گذشت. بارها و بارها یک احتمال به ذهنم می‌رسید و دوباره برای آن توجیهی می‌تراشیدم و در مورد احتمال دیگری فکر می‌کردم. در تمام طول این مدت با فکر مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم و هرلحظه صحنه دازدن را در جلوی چشمم مجسم

می‌کردم و دچار احساسات متفاوتی می‌شدم. در درونم غوغایی برپا بود. برایمان مسجل شده بود که دوستانمان را کشته‌اند و موضوع دیگری در میان نیست که بخاطر آن ما را به اینجا آورده‌اند. زندگی و مرگ، هر دو همچون بختکی بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، تا جایی که دیگر زنده‌ماندن را برای خود جائز نمی‌دانستم و خودم نیز به این نتیجه رسیده بودم که به هر حال چه امروز و چه فردا باید کشته شویم. پس چرا هرچه زودتر نه؟ من بارها مسئله مرگ را برای خود حل کرده بودم و برایم طبیعی بود و این موضوع باعث شده بود که وحشت از مرگ در درونم کمتر شده و همین نیز تا اندازه زیادی روحیه‌ام را حفظ کرده بود تا بتوانم دوران زندانم را تا آنجایی که می‌توانم سالم طی کنم. با تمام این تفصیلات، و با توجه به این که وقتی در مورد مرگ می‌اندیشیدم، تنها لحظه‌هایی از درد جانتکاه و زودگذر را در خاطرم مجسم می‌کردم، اما نفس مرگ خودبخود انسان را می‌آزارد و به وحشت می‌اندازد.

به هر روز ساعت‌ها سایه سیاه مرگ را بر روی خود احساس کرده و با فکر آن سیری کرده بودیم. در طی روز بارها و بارها پاسداران و آخوندهای عباده‌پوش که از زیر چشم‌بند گوشه‌های عبا و نعلین‌شان و نیز پوتین پاسداران را می‌دیدیم از جلویمان این طرف و آن طرف می‌رفتند و این فکر را بوجود می‌آوردند که همین الان کارشان را شروع خواهند کرد. ثانیه‌ها به اندازه روزها به درازا می‌کشید و ما فقط انتظار می‌کشیدیم: انتظار مرگ!

اما سرانجام ساعت ۹ شب به ما گفتند بلند شوید و راه بیسافتید. گیج و خسته به راه افتادیم. ما را مستقیم به یکی از فرعی‌ها بردند. حدود ۳۰ الی ۴۰ نفر می‌شدیم. وقتی که وارد فرعی شدیم و چشم‌بندها را برداشتیم، دیدن قیافه‌های همراهان وحشت‌برانگیز بود. دلهره و هراس از چهره همگی مان هویدا بود و بعضی‌ها شاید به اندازه سال‌ها پیر و چروکیده شده بودند و عده‌ای نیز از شدت فشار عصبی موهایشان سفید شده بود. وقتی که به این چهره‌ها می‌نگریستم به یاد رمان ژرمینال و "آتین" شخصیت اصلی رمان می‌افتادم که بعد از ۱۰ روز که از معدن بیرون آورده شد، تمام موهایش از شدت ترس سفید شده بود.

آری، وحشت از مرگ چهره انسانی بر رخسارمان باقی نگذاشته بود و همانند اشباح شده بودیم. اما با تمام این فشارها سعی می‌کردیم روحیه‌مان را حفظ کرده و به یک‌دیگر دل‌داری دهیم و حتی سعی می‌کردیم بخندیم و همه این اوضاع را به سخره بگیریم. در واقع "تمام" قوای جسمی و روحی خود را جمع کرده بودیم تا نشکنیم.

به چند نفر از بچه‌ها در ابتدای ورود به اتاق دادگاه‌ها، برخورد کرده و به آن‌ها حکم تعلیقی اعدام داده بودند و گفتند: کوچک‌ترین حرکتی چه در زندان و چه در بیرون از شما سربزند، حکم اولیه‌تان اعدام است. حتی به یکی دو نفر از آن‌ها گفته بودند که این موضوع را به تمام هم‌بندی‌هایت نیز بگو.

دو الی سه روز در فرعی ماندیم و کسی به سراغمان نیامد. در طول این مدت از هیچ‌کس و هیچ‌جا خبری نداشتیم و دائماً در انتظار بودیم. بعداً ما را دوباره به همان بند که همه بچه‌ها جمع بودند برده و سپس افراد باقیمانده بندها را به بندهای اصلی‌شان فرستاده تا وسائل‌شان را بردارند.

ورود به بند اصلی‌مان، خاطرات تمامی هم‌بندیانی را که تا چند روز پیش با ما بودند، در ما زنده کرد. فقدان رفقای که تا به امروز نیز جای خالی‌شان را حس می‌کنیم. درد و رنج عظیمی بر قلب همگی‌مان سنگینی کرد. چهره تک‌تک بچه‌های رفته را در جارجوبه در سلول‌های‌شان تجسم می‌کردیم اما جای‌شان را در میان‌مان خالی می‌یافتیم.

هنوز نمی‌توانستیم باور کنیم که آن‌ها در میان‌مان نیستند. تقریباً نیمی از افراد بند اعدام شده بودند. آن وقت بود که دیگر زنده بودن عذابمان می‌داد و به خودمان می‌گفتیم: "پس تو چرا زنده‌ای؟"

روزهای اول که وارد اتاق عمومی شدم، یکی از بچه‌ها حرف بسیار جالبی به من زده بود که در آن زمان آن را به‌خوبی درک نمی‌کردم. اما بعدها بدان پی‌بردم. او می‌گفت: "در زندان سعی نکن به کسی دل ببندی و به او علاقه‌مند شوی." گفتم چرا؟ مگر چیز بدی است؟ گفت: نه، اما در زندان افراد وضعیت ثابتی ندارند و انسان نیز به افراد صادق و بسیار خوبی برخورد می‌کند که در بیرون به سادگی پیدا نمی‌شوند. وقتی که آدم به آن‌ها دل می‌بندد و علاقه‌مند می‌شود، بعد از مدت کوتاهی آن را از دستش می‌گیرند. آن وقت است که

نمی‌توان این موضوع را تحمل کرد و باعث می‌گردد که دائماً در یک عذاب روحی قرار داشته و به نوعی داغان می‌شوی. هرچند در امروز وقتی که دوباره وارد بند خودمان شدیم به این موضوع واقف بودم، اما مگر می‌توان با انسان‌هایی که وجودشان سرشار از خودگذشتگی و ایثار بوده و هر کدامشان دارای خصائل برجسته انسانی بودند، فراموش کرد. افرادی که برای دیگران زنده بودند. به‌علاوه مگر می‌توان کسانی را که در دشوارترین شرایط زندگی انسان یار و غم‌خوارش بوده و تنها تکیه‌گاه انسانند، به‌سادگی فراموش کرد؟ از این‌رو غم از دست‌دادنشان هر لحظه بر قلبمان سنگینی کرده و عذابمان می‌داد.

به‌هر ترتیب سراغ ساک‌های خود رفته و جمع و جور کردیم و سپس سراغ ساک و وسائل شخصی رفقای اعدامی‌مان رفته و از میان وسائل‌شان بعضی از عکس‌ها و وسائل و حتی لباس‌ها و چیزهای دیگر را به‌عنوان نمونه برای یادبود آنان برداشتیم. چون هیچ‌گونه عکسی از خود آن‌ها در دسترس‌مان موجود نبود. سپس ساک‌های آن‌ها را جمع و جور کرده تا شاید به خانواده‌هایشان بازگردانند. بعدها که هربار در میان وسائل شخصی‌ام به این یادگاری‌ها برخورد می‌کردم، چهره‌شان از ورای عکس‌ها و وسائل در نظرم مجسم شده و قلبم را می‌فشرد.

اسامی تعدادی از آنها بدین ترتیب است: خسرو قائم مقامی فراهانی (سهند)، داود ناصری (کومله)، جعفر ریاحی (راه کارگر)، محمد صادق ریاحی (راه کارگر)، مصطفی فرهادی (راه کارگر)، احمد خسروی (فدایی)، حمید نصیری (فدایی)، بهزاد عمرانی (فدایی)، مجید ایوانی (فدایی)، اسدالله پنجه‌شاهی (فدایی)، محمدرضا آقاخانی (فدایی)، زین‌العابدین (معروف به عبدی - فدایی، ۱۶ آذر)، جعفر بیات (اتحادیه کمونیست‌ها)، همایون آزادی (فدایی)...

بعد از آن همه ما را در یک بند جمع‌آوری کرده که به ترمینال معروف شد. در این بند به غیر از مجاهدین و عده‌ای دیگر از مذهبی‌ها مثل هواداران شریعتی و ملی‌کش‌های باقی‌مانده، بقیه بچه‌های باقی‌مانده که حکم داشتند و غیر مذهبی بودند، را جمع‌آوری کرده بودند. خبرها و بحث‌ها همه حول دادگاه‌ها می‌چرخید و اتفاقاتی که برای تک‌تک ما افتاده و چیزهایی که مشاهده کرده بودند، بازگو می‌کردند. تا مدت‌ها ملاقات نداشتیم. اما در اولین ملاقات قیامتی

برپا بود. چراکه با توجه به اخباری که در بیرون پخش شده بود، خانواده‌ها تصور نمی‌کردند که هیچ‌یک از ما زنده مانده باشیم. وقتی که در ملاقات، مادری دوباره فرزند خود را می‌دید و یا همسری شوهر و بچه‌ای پدر خویش را، فریاد و شیون و زاری بود که در اتاق ملاقات می‌پیچید. بسیاری از خانواده‌ها که در بیرون از زندان جمع شده بودند تا فرزندان خویش را ملاقات کنند، با خبر مرگ آن‌ها مواجه شده و وسائشان را به آن‌ها تحویل داده بودند. این موضوع تأثیری عمیق بر خانواده‌های دیگر گذاشته و همه را داغدار کرده بود. آن وعده ملاقات از جمله روزهایی بود که هیچ‌وقت از یادمان نخواهد رفت.

خانواده‌ها اخبار مختلفی از زندان‌های دیگر و اعدام‌های دسته‌جمعی آورده بودند و خصوصاً این‌که اکثر بچه‌های اوین را قتل‌عام کرده و از زیر حکمی‌ها و ابدی‌ها دو آلی سه نفرشان باقی‌ماندند و بقیه اعدام شده بودند.

ظاهراً روال کار هیئت مأمور تشکیل دادگاه‌های شرعی که متشکل از چندین حاکم شرع به ریاست نیری و دادستان کل کشور (اشراقی) و دادیارها بود، و مستقیماً از شخص خمینی حکم دریافت کرده بودند، این بود که ابتدا به اوین رفته و کار هواداران مجاهدین و خصوصاً آن‌هایی را که در عملیات مرصاد دستگیر شده بودند، یکسره می‌کنند. سپس به گوهردشت آمده و مجاهدین و عده‌ای از چپ‌ها را دادگاهی کرده و اعدام می‌کنند و دوباره سراغ بچه‌های غیرمذهبی و چپ‌های اوین می‌روند و بعد از این‌که اوین را تصفیه کردند. بار دیگر به گوهردشت آمده و باقی‌مانده‌ها را دادگاهی می‌کنند که ما جزء آخرین گروه‌هایی بودیم که به دادگاه‌های شرعی رفتیم. می‌توان گفت عموم بچه‌های باقی‌مانده بعد از اعدام‌ها نیز از گروه‌های آخری بودند. به طوری که از اخبار معلوم بود، دادگاه‌ها یک روز در اوین و روز دیگر در گوهردشت برگزار می‌شد. در واقع در عرض یک‌هفته یعنی از اوائل شهریور به مدت یک‌هفته، بیش از نیمی و شاید بیش از دو سوم زندانیان اوین و گوهردشت را به چوبه‌های دار سپرده بودند. بچه‌های گوهردشت را در سالن آمفی‌تئاتر و بچه‌های اوین را نیز در حسینیه بزرگ اوین و یا زیرزمین ۲۰۹ دار زده بودند و هواداران مجاهدین گوهردشت را نیز در سوله کنار ناوایی.

یکی از بچه‌ها به نام احمد خسروی که بعدها جزء اعدام‌شدگان بود، همیشه یک جمله را که تکیه کلامش نیز بود تکرار می‌کرد. هر وقت در مورد وضعیت خودمان و کلاً در مورد سیاست رژیم در مورد زندانیان سیاسی، صحبت می‌کردیم و این که رژیم با این همه زندانی چه می‌خواهد بکند، او می‌گفت: بابا این موضوع که بحثی ندارد، رژیم نیمی از ما را می‌کشد و نیمی دیگر را آزاد می‌کند. در واقع رژیم عیناً همین کار را کرده بود، بخش اعظمی از زندانیان را اعدام کرده و تقریباً باقی‌مانده‌ها را آزاد کرد.

خیمه‌شببازی دادگاه‌های شرعی، که به یک تراژدی تاریخی بدل گشت، ابزاری بود که با آن در سراسر کشور، هزاران هزار زندانی سیاسی بی‌دفاع را قتل‌عام کرده بودند. جنایت‌کاران جمهوری اسلامی، تلافی شکستشان در جنگ را با کشتار زندانیان در بند که قادر به هیچ‌گونه دفاعی از خود نبودند، درآورده و کینه سیاه دیرینه خود را برای جهانیان به نمایش گذاشتند.

در طی این دادگاه‌ها، محکومین را به دستجات مختلف تقسیم می‌کردند، مرتد فطری، مرتد ملی، مفسر فی‌الارض، محارب با خدا و رسول خدا و لاطائلاتی از این دست تا بدین طریق اسلامشان را پایدار نگهداشته و احکامش را پیاده کنند. اگر سرو ته این احکام را جمع کرده و ماده‌ها و تبصره‌های آن را مورد بررسی قرار دهیم، تک‌تک ماها، این احکام شامل‌مان شده و حکم اعدام داشتیم. کم‌این که وقتی آن را بیشتر و به‌طور وسیع‌تری بسط می‌دادیم، شاید بیش از ۹۰ درصد ملت ایران شامل این احکام شده و حکم اعدام در مورد آنان نیز صدق می‌کرد. مثلاً گفته می‌شد کسی که بعد از ۱۵ سالگی حتی یک‌بار وارد مسجد شده و یا نماز خوانده باشد، اگر بعد از آن نماز نخواند و یا در مورد آن شک کند و یا در مورد وجود خدا شک کند، مرتد فطری شناخته می‌شود. افراد غیرمذهبی بلااستثناء جزء آن بودند. آن‌هایی که هیچ‌وقت نماز نخوانده و وارد مسجد نشده و یا پدرانشان به آن‌ها نماز یاد نداده بودند، همین که از روز اول آیه اشهد ان لا اله... در گوششان خوانده شد، مسلمانند و حکمشان سنگین است. اما باید ثابت می‌شد که آن‌ها بعد از ۱۶ سالگی هیچ‌یک از این کارها را نکردند و چه کسی بهتر از خودشان می‌توانستند این موضوع را ثابت کنند،

چراکه در عرض چند دقیقه حتی در بسیاری موارد چند ثانیه تشخیص داده شده و حکم اعدام نیز صادر می‌شد.

در واقع تمام این بازی‌ها و نیرنگ‌ها بهانه‌ای بود که بار دیگر بر اوضاع سیاسی جامعه مسلط شده و خودشان را حاکم بلامنازع معرفی کرده تا مبادا اوضاع بحرانی بعد از جنگ مردم را در مقابلشان قرار داده و بحران سیاسی را عمیق‌تر گرداند.

بلاشک تمامی آنانی که به جوخه‌های اعدام سپرده شده بودند، گناهی مرتکب نشده بودند و تنها گناهشان دفاع از مردم ستمدیده‌شان و اعتراض به شیوه‌های غیرانسانی سردمداران رژیم در قبال توده‌ها بود. سران رژیم نیز هیچ‌گونه بهانه موجهی برای کشتار آنان نمی‌یافتند. تا آن زمان هزاران نفر را به جرم ترور، مبارزه مسلحانه، اقدام برای براندازی نظام و یا عضویت و یا هواداری از سازمان‌های سیاسی، محکوم کرده و به قتل رسانده بودند.

اما این بار می‌بایست مستمسکی دیگر را بهانه می‌کرد تا شاید به اهداف ننگین‌اش دست یازد. چه چیزی بهتر از مذهب. براتر و کوبنده‌تر از این سلاح، چیزی موجود نبود. در این میان انسان‌هایی نیز سرشان بالای دار رفت که جرم‌شان تنها طرفداری از یک گروه و یا سازمان سیاسی بوده و یا تمام فعالیت سیاسی‌اش مختص می‌شد به خواندن چند نشریه و اعلامیه.

تمامی این افراد به‌جز تعداد معدودی، طبق همان قوانین قرون وسطائی‌شان به زندان محکوم شده و یا دوران حکم‌شان را سپری می‌کردند و یا همانند ملی‌کش‌ها و اطلاع‌ثانوی‌ها، سال‌ها از حکم‌شان گذشته و هنوز در بند بودند. از میان آنان افرادی را می‌شناسیم که یا به‌طور اتفاقی دستگیر شده و یا فعالیتش آنقدر ناچیز بود که در شرایط خطرناک سال ۶۰ که کوچک‌ترین بهانه‌ای، حکم اعدام به همراه داشت، به شش یا هشت ماه زندان محکوم شده بودند. اما حاضر نبودند علیه کسی انزجار داده و یا در مصاحبه شرکت کنند. ولی در دادگاه‌های شرعی در طول چند ثانیه محکوم به مرگ می‌شدند. از هواداران مجاهدین تعداد بسیار کمی زنده مانده بودند. به هر بهانه‌ای بود اکثریت آنان را اعدام کرده بودند. شایعاتی پخش شده بود که آن‌ها درون زندان تشکیلات زده و خودشان را آماده کرده بودند تا در صورت حمله مجاهدین از بیرون زندان، آن‌ها نیز از

درون اقدام کرده تا زندان را منصرف شوند و سپس همه زندانیان را آزاد کنند. البته واضح بود که یا خود رژیم این شایعه را بوجود آورده و یا به بخش آن دامن زده بود تا از آن حداکثر بهره‌برداری را بکند.

گواين که مجاهدین در زندان عموماً به‌طور جمعی برخورد کرده و همین موضوع نیز در موارد متعددی باعث ضربات سختی بر آنان شده بود. بسیاری از آنان نیز به‌نوعی متوهم بودند و یا این‌که در دوره‌های مختلف موضع‌گیری‌های متفاوت کرده بودند. مثلاً در دوره‌های مختلف آن‌ها در جواب به سؤال زندان‌بانان و یا برگه‌های مخصوص پرکردن مشخصات افراد بند، که در یکی از بندهای آن پرسیده می‌شد، اتهامتان چیست؟ آن‌ها الفاظ گوناگونی از قبیل، مجاهد، هوادار، هوادار سازمان، منافق و غیره را به‌کار برده بودند و حتی در آخرین مورد "هوادار مجاهدین" را مطرح کرده بودند. همه این برخوردها نشان‌دهنده تحلیل‌شان در آن شرایط و متناسب با آن مواضع‌شان بوده است و رژیم نیز نسبت به آن مواضع، بدان‌ها برخورد می‌کرد.

تقریباً تمامی آنان که می‌گفتند ما هوادار هستیم و یا هوادار مجاهدین هستیم، بدون سؤال بعدی راهی چوبه‌دار می‌شدند. اما بودند کسانی که حرف‌های دیگر زده بودند، اما باز هم اعدام شدند. به‌طور مثال در مورد یک هوادار کم‌سن مجاهدین که ظاهراً حوالی ۱۷ سال سن داشت، خیر بسیار تکان‌دهنده‌ای بر سر زبان‌ها بود. وقتی که او را به دادگاه می‌برند، برای زنده‌ماندنش شرایط متفاوتی را طرح کرده بودند. مثلاً آیا مجاهدین را قبول داری؟ که گفته بود "نه" و یا همکاری می‌کنی؟ حاضری به تظاهرات بروی؟ حاضری نماز جمعه بروی؟ حاضری به جبهه بروی؟ و در پایان گفته بودند: حاضری روی مین بروی؟ او همه این شرایط را به جز مورد آخری پذیرفته بود. اما به او نیز رحم نکرده و اعدامش می‌کنند.

گواين که از جمله مسائلی که منتظری برای خمینی طرح کرد همین موضوع بود که باعث جنجال نیز شد. به هر جهت به‌جز تعداد اندکی از هواداران مجاهدین، همگی اعدام شدند. ظاهراً با توجه به روحیاتی که در آن دوره هواداران مجاهدین در آن قرار داشتند، بسیاری از آن‌ها دچار توهم شده و خامت اوضاع را به‌خوبی درک نکرده بودند. در همین رابطه در مورد یکی از هواداران

مجاهدین صحبت می‌شد که او را پای چوبه‌دار برده و بالای چارپایه قرار می‌دهند. او تا آن زمان تصور نمی‌کرد که می‌خواهند اعدامش کنند. وقتی که طناب را به گردنش انداختند تازه به اصل موضوع پی‌برد. فوراً طناب را از گردن خویش خارج کرده و از چارپایه پایین می‌آید و با صدای بلند شعار (مرگ بر خمینی و درود بر رجوی) سر داده و دوباره بالای چارپایه رفته و با دست‌های خودش طناب را به دور گردن خود می‌اندازد. ظاهراً آن‌ها از عملیات فروغ جاویدان (مرصاد) به این‌طرف هر لحظه منتظر بازشدن در زندان‌ها از طرف مجاهدین در بیرون بودند و خودشان را برای آن لحظه آماده کرده بودند. از آنجایی که در بی‌خبری کامل قرار داشتند، انتظارشان تشدید می‌یافت.

آری دادگاه‌های شرعی همانند صاعقه فرود آمده بود و در مدت بسیار کوتاهی، عده زیادی از رفقایمان را از میان‌مان ربوده و تأثیری عمیق بر روحیه تک‌تک‌مان نهاده بود. بعد از آن برای بسیاری از ما، دیگر مهم نبود که در چه شرایطی هستیم و زندگی‌مان در زندان سخت است یا آسان؟

یاد و خاطره رفقایمان که حتی با بعضی از آن‌ها سال‌ها زندگی مشترک داشتیم، در هر لحظه و در هر کجا همراهمان بود و هیچ‌گاه از یادمان نرفته و همیشه احساس می‌کردیم در کنارمان هستند و با ما زندگی می‌کنند. اما وقتی دوباره به خودمان می‌آمدیم و جایشان را خالی می‌یافتیم، قلبمان فشرده می‌شد و رنج می‌بردیم.

بسیاری از آنان انسان‌های پاکی بودند با آرمان‌های عمیق انسانی و متانتشان در مقابله با سختی‌ها و حوادث ناگوار برجسته بود. بودند کسانی که در زیر شکنجه‌های وحشیانه رژیممان، دم برنیاوردند و مهر سکوت بر لب زده و شکنجه‌گران را ناامید کرده بودند. اگر به زندگی خصوصی بسیاری از آنان نگاه می‌کردی و تاریخچه کوتاه زندگی‌شان را که از زبان خودشان و یا دیگران شنیده می‌شد، ورق می‌زدی، به‌جز انسانیت و دفاع از زحمتکشانشان چیزی نمی‌یافتی. چهره‌های خندان‌شان به‌جز در موارد ابراز کینه و خشم علیه دشمن توده‌ها، شکسته نمی‌شد و ابروانشان درهم نمی‌رفت. تو گویی رژیم یا تجربه تاریخی هزار و چهارصد ساله‌اش، آنان را دست‌چین کرده و در یک‌جا گیرآورده بود.

به هر رو غم فقدانشان همواره مثل عقده‌ای در دلمان وجود داشت و آزارمان می‌داد و به همان ترتیب روزها و شب‌های زندان را سپری می‌کردیم. بعد از آن چند ماهی را در گوهردشت گذرانده و سپس راهی اوین شدیم. ظاهراً زندان گوهردشت را از زندانی سیاسی خالی کرده بودند. در طی این مدت چند برخورد نیز به همه ما شده بود که آیا حاضر به انزجار و تعهدنامه و غیره هستید یا نه؟

روز حرکت از گوهردشت به اوین، هیچ شباهتی به روز آمدن به گوهردشت را نداشت. علی‌رغم این‌که شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که می‌خواهند تعداد زیادی را آزاد کنند، اما برای همه بچه‌ها علی‌السویه بود. خبر آزادی هیچ‌گونه احساس شادی را در بچه‌ها به وجود نیاورده بود و برای ما فرقی نمی‌کرد که به کجا می‌رویم و یا در کجا باشیم.

شهر و خیابان‌های تهران آن احساسی را در ما بر نمی‌انگیخت که در روز حرکت به طرف گوهردشت ایجاد کرده بود. همه چیز برایمان مرده و بی‌حرکت جلوه می‌کرد و شور و شغفی در آن نمی‌یافتیم. اما قسمت‌های مختلف شهر (از طرف سعادت‌آباد به طرف اوین می‌رفتیم) برای بچه‌های تهرانی تازگی داشت و تغییرات شهری برایشان جالب بود.

باردیگر وارد اوین شدیم و مستقیماً به بند ۴ اوین فرستاده شدیم. ما را به طبقه همکف بند ۴ منتقل کردند که متوجه شدیم در طبقه بالا نیز عده‌ای زندانی هست. این تعداد باقی‌مانده‌های اوین بودند که آن‌ها را نیز در یک‌جا جمع کرده بودند. توأبین در میان آنان نبودند چراکه آن‌ها را در سالن‌های آموزشگاه (۶،۴،۲) نگهداری می‌کردند. فردای آن روز موقع هواخوری درهای بندها را باز کرده و ما توانستیم با بچه‌های باقی‌مانده اوین ملاقات کنیم. درحقیقت بندها یکی شده بود اما معمولاً آخر شب‌ها درها را می‌بستند. آنها نیز به نوبه خود خاطراتی را که بسیاری از آن‌ها مشابه اتفاقاتی بود که در گوهردشت اتفاق افتاده بود، از دادگاه‌های شرعی تعریف می‌کردند. اما در اوین ابتدا زندانیان را از بندها به انفرادی برده و سپس دسته‌دسته برای دادگاه می‌فرستادند.

تعداد بسیار اندکی از بچه‌هایی که به دادگاه رفته بودند، زنده بازگشتند. درصد اعدامی‌ها در اوین خیلی بیشتر بود. ظاهراً قبل از این‌که به انفرادی برده شوند، مختصر بررسی بر روی افراد به عمل می‌آمد چراکه بودند افرادی که اصلاً به دادگاه نرفته بودند و مستقیماً برای اعدام برده شدند. حکم اعدام در مورد آن‌ها از قبل صادر شده بود.

مواردی هم وجود داشت که چند تن از بچه‌ها درگیر و دار دادگاه‌ها گم شده و برای محاکمه برده نشدند و توانستند جان سالم بدر ببرند. و وقتی جریان دادگاه‌ها تمام شد، تازه فهمیدند که این افراد کجا بودند. چه‌بسا که وقتی به دادگاه برده می‌شدند بدون شک جز اعدامی‌ها بودند.

بچه‌های زیرحکم بلااستثناء و بچه‌های ابدی به جز دو نفرشان، همگی اعدام شدند. هم‌چنین بقیه زندانیان که در بندهای اوین بودند، (در آن زمان طبق اخبار بیشترین بچه‌ها در بند یک بالا و پایین بودند) دارای حکم‌های بالای ۱۵ و ۲۰ سال بودند که تقریباً همه‌شان اعدام شده بودند و باقی‌مانده‌ها را در یک‌جا، بند سه طبقه بالا جمع کرده بودند. ●

پی‌نوشت:

^۱ دو قسمت نخست "یاد ایام" به ترتیب در شماره‌های یک و دو گفتگوی زندان منتشر شده است.
^۲ البته از همه این‌ها ترشی‌اش را داشتیم. چون قبل از تحریم غذا اتاق‌ها به مقدار زیادی جنس خریده بودند و در دبه‌های بزرگ "شور" گذاشته بودند تا در طول ماه‌های آینده استفاده کنند، اما قبل از آن‌که آماده شود آن را تمام کرده بودیم.